

کیمیایگر



ترجمه‌ی ایلیا حریری

مکتوب
انتشارات



کتاب‌های جیبی - ۲



کیمیاگر کتابی را که یکی از مسافران کاروان آورده بود، به دست گرفت. جلد نداشت، اما توانست نام نویسنده‌اش را پیدا کند: اسکار وایلد! هم‌چنان که کتاب را ورق می‌زد، به داستانی دربارهٔ "نرگس" برخورد.

کیمیاگر افسانهٔ نرگس را می‌دانست، جوان زیبایی که هر روز می‌رفت تا زیبایی خود را در دریاچه‌ای تماشا کند. چنان شیفتهٔ خود می‌شد که روزی به درون دریاچه افتاد و غرق شد. در جایی که به آب افتاده بود، گلی روید که "نرگس" نامیدندش. اما اسکار وایلد داستان را چنین به پایان نمی‌برد.

می‌گفت وقتی نرگس مرد، اوریادها - الهه‌های جنگل - به کنار دریاچه آمدند که از یک دریاچهٔ آب شیرین، به کوزه‌ای سرشار از اشک‌های شور استحاله یافته بود.

اوریادها پرسیدند: «چرا می‌گریی؟»

دریاچه گفت: «برای نرگس می‌گیریم.»

اوریادها گفتند: «آه، شگفت آور نیست که برای نرگس

می‌گریی...» و ادامه دادند: «هرچه بود، با آن که همهٔ ما همواره در جنگل در پی‌اش می‌شتافتیم، تنها تو فرصت داشتی از نزدیک زیبایی‌اش را تماشا کنی.»

دریاچه پرسید: «مگر نرگس زیبا بود؟»

اوریادها، شگفت زده پاسخ دادند: «کی می‌تواند بهتر از تو این حقیقت را بداند؟ هر چه بود، هر روز در کنار تو می‌نشست.»

دریاچه لختی ساکت ماند. سرانجام گفت:

- «من برای نرگس می‌گیریم، اما هرگز زیبایی او را در نیافته بودم.

'برای نرگس می‌گیریم، چون هر بار از فراز کناره‌ام به رویم خم می‌شد، می‌توانستم در اعماق دیدگانش، بازتاب زیبایی خودم را بینم.»

کیمیاگر گفت: «چه داستان زیبایی.»



نام جوان، سانتیاگو^۱ بود. هنگامی که باگله‌اش به جلوی کلیسای کهن و متروکی رسید، هوا دیگر داشت تاریک می‌شد. مدت‌ها بود که سقف کلیسا فرو ریخته بود و انجیر مصری عظیمی، درست در مکانی روئیده بود که پیش از آن، انبار لباس‌ها و اشیای متبرک بود.

تصمیم گرفت شب را همان‌جا به سر ببرد. صبر کرد تا تمام گوسفندان از دروازه ویرانش وارد شوند، و سپس چند تخته را به گونه‌ای گذاشت که نتوانند در طول شب بگریزند. در آن ناحیه گرگ نبود، اما یک بار یکی از جانوران در طول شب گریخته بود و سراسر روز بعد را به جست و جوی گوسفندگم شده گذرانده بود.

زمین را با خرقه‌اش پوشاند و دراز کشید؛ به جای بالش از کتابی استفاده کرد که خواندنش را تمام کرده بود. پیش از خواب به خودش یادآوری کرد که باید شروع به خواندن کتاب‌های

ضخیم‌تری کند: هم خواندنشان بیشتر طول می‌کشید و هم به هنگام شب بالش‌های راحت‌تری بودند.

وقتی بیدار شد، هوا هنوز تاریک بود. به بالا نگریست و ستارگان را دید که از میان سقف نیمه‌ویران می‌درخشیدند.

فکر کرد: «دلم می‌خواهد کمی دیگر بخوابم». همان رؤیای هفته پیش را دیده بود و دوباره پیش از به پایان رسیدنش، بیدار شده بود.

برخاست و جرعه‌ای نوشید. سپس چوب‌دستش را برداشت و شروع کرد به بیدار کردن گوسفندانی که هنوز خفته بودند. متوجه شده بود که هم‌زمان با بیدار شدن خودش، بیشتر آن جانورها نیز بیدار می‌شوند. گویی نیروی مرموزی بود که زندگی او را با زندگی آن گوسفندان که دو سال بود همراهش زمین را در جست و جوی آب و غذا در می‌نوردیدند، پیوند می‌داد. آرام گفت: «آن قدر به من عادت کرده‌اند که حتا برنامه زمانی من را هم می‌شناسند». لحظه‌ای تأمل کرد و اندیشید که شاید برعکس؛ او بود که به برنامه زمانی گوسفندا عادت کرده بود.

اما چند گوسفند هم بودند که کمی بیشتر طول می‌کشید تا بیدار شوند. جوانک با چوب‌دستش یکی یکی شان را بیدار کرد